

دانلود رمان منِ تو

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان اجتماعی ، رمان درام

\*\*\*

من تنها آن روزها را زندگی کردم...

روزهایی که تو آمدی و مرا پر کردی از خودت، عطرِ خیالت و از  
وجودت که بعدها شد نفرتی که دست‌هایم را بی‌دلیل رها کردی و مرا  
از بهشتِ آغوشت، به برزخِ خیالت سپردی.

منی که گویی از زندگی، تنها تو را زندگی کردم...

تو می‌آمدی... یک روز دوباره می‌آمدی...

اما آن روزها...

می دانم...

می دانم....

دوباره تکرار نخواهند شد...

\*\*\*

ماشین رو پایین تر از خودم پارک کرده بود.

پای رفتنم لنگ می زد، دروغ نیست اگه بگم برام غریبه‌ای شده که انگار

سال هاست نمی شناسمش.

قدم اول رو برداشتم.

می‌خوام بهش بگم زخمی روی دلم گذاشته که زخم نیست، یه یادگاریه  
که با وجود جداییمون، دوباره مارو به طرف هم کشیده.

دو ماه بود جدایی مون؟

من چطوری این دو ماه رو بدون تو و گرفتن دست‌های گرمت طاقت  
آوردم؟

چطوری تونستم دووم بیارم دور از تو و هوای نفس‌هات باشم؟

من هیچ، نمی‌خوام بگم این دوماه چی‌ها کشیدم، ولی تو بگو چطور

دووم آوردی از من جدا بمونی، وقتی یه روزی دستمو روی قلبت

گذاشتی و با شیفتگی بهم گفتی " ببین، قلبم چطوری داره برات

می‌زنه؛ این قلب مال توئه، خونه‌ی توئه، جز تو هیچکس صاحب قلبم

نمیشه، اجازه نمی‌دم کسی هم مارو از هم جدا کنه "

جدا کردند و تو فقط ایستادی و تماشا کردی...

حالا من برات ممنوعه‌ای‌ام که حتی حق ندارم بهت نزدیک بشم...  
حق ندارم باهات حرف بزنم و از خاطراتی که بینمون گذشته، چیزی به  
روت بیارم.

شرطِ خودت بود، گفتم "برو و هیچوقت به خاطر من نیار چی بینمون  
گذشته"

یادم نیار منو تو یه روزی "ما" بودیم، که حالا دست بر قضا تو "تو"  
شدی و من "من تنها"

تیتريهای ذهنم از مقابل نگاهم بالا رفتن... به شماره پلاکِ ماشینت نگاه  
می‌کردم، اما تیتريها وحشی‌تر از اون ارقام بودن که منو به حالِ خودم  
بذارن.

تیتري بی‌رحمی که نفس‌هامو به شماره انداخته بود، همش بهم تلنگر  
می‌زد، وقتی حرفامو بشنوی "جوابت چی خواهد بود؟"

منو تو که با هم این حرف‌ها رو نداشتیم... داشتیم؟

کی من برای گفتنِ چیزی پیشِ تو منگ می‌زدم، که امروز این حاله بود؟

قبل از اینکه تو از منو خانواده‌ام اینقدر متنفر باشی، منو تو برای گفتنِ هیچی، تا این اندازه دست و دلمون نلرزید، زانو هامون خالی نشدن، نفس هامون منقطع و بریده بریده نبودن...

اما حالا... حالایی که بابک تموم آرزو هامون رو به نیستی برده بود، من حتی جرات نزدیک شدنِ به تو و ماشینت رو نداشتیم.

البته من هنوزم همون ثمینِ عاشقی‌ام که حاضر بودم کلِ دنیارو دور بزخم تا تورو ببینم...

همه رو کنار بزخم، تا کنارِ تو باشم، تویی که بعد از کارِ بابک دیگه هیچوقت آدمِ گذشته نشدی.

یادته، یه روز دستمو گرفتی و به خونهت بردی و در حالی که ذوقت قند

توی دلم آب می کرد، جای جای خونهت رو نشونم دادی و گفتی "

قراره تو بشی کدبانوی این خونه، این خونه میشه خونهی ما"

گفتی خونهی "ما" نگفتی خونه "من" و "تو"، تو همیشه از واژه "ما"

استفاده می کردی، هیچوقت دوست نداشتی منو از خودت جدا بدونی،

که بگی "من و تو".

خونه رو با چشم و دل خندون تماشا کردم و تو اضافه کردی "دوس

دارم رو سر درش بنویسم خونه عشق" و بعدها اون خونه شد، خونهی

عشقمون...

خونه‌ای لبریز از خاطرات شیرین و ناب.

تو اون خونه چقدر با هم خاطره ساختیم، با تو کجاها که رفتیم، با تو  
چه تجربه‌هایی که کسب نکردم...

تو منو از دنیای خامی و خیال، پرتم کردی به دنیایی که دیگه من  
گذشته نباشم.

دختر چشم و گوش بسته‌ی مامانم نباشم.

تو منو از خودم گرفتی و تبدیل کردی به منی که حتی حالا که ازت  
جدا شدم، خاطره‌ها دارن بند بند وجودمو مثل بندهای پاره شده‌ی تار،  
ویرون می‌کنن.

تو غریبه‌ای شدی که حتی حاضر نشدی این قرارمون توی خونه‌ت یا  
محل کارت باشه، منو کشوندی به کوچه پس کوچه‌هایی که هیچکس  
نبینه، دختری که یه روزی عاشقش بودی، دوباره باهات قرار گذاشته.

دختری که یه روزی حلقه‌ی عشقت رو توی دستش گذاشتی و گفتی "  
این نشون کافیه تا بهت بگم چقدر عاشقتم و می‌خوام تا ابد مالِ خودم  
باشی، نمی‌خوام کسی پیدا بشه یهویی تورو تورو ازم بگیره"

اگه من مالِ تو بودم، پس معنای این جدایی چیه؟

پس خاطره‌هامون کجان؟

چطور تونستی منو از حلقه‌ی زندگیت دور کنی؟

بین حتی اون حلقه هم نتونست ثابت کنه، دوامِ عشق که به این چیزها

نیست، دوامِ عشق که فقط به حرف زدن نیست، به قول و وعده دادن

نیست، من از تو توقع بیشتری داشتم که بعد از بادی که به یکباره

وزید، تو مثل بید نلرزی و همه خاطراتِ خوبمون رو به دست باد

نسپاری!

اما سپردی، سپردی ارسلان...



کنارِ ماشینش ایستادم...

بذار یه واقعیت دیگه رو هم بگم بعد این درِ لعنتی رو باز کنم.

می‌دونم وقتی کنارت بشینم، هیچ اثری از آدمی که می‌شناختم توی  
چهره‌ت نیست، ولی لازمه به خودم اعتراف کنم، حتی حالایی که دیگه  
مالِ هم نیستیم و به ظاهر عشقی بینمون نمونده، من هنوزم عاشقِ  
توام... هنوزم تو برای من همون ارسالانی هستی که با گوشت و خونم  
عجین شدی.

بخشی از وجودم پیشِ تو باقی مونده که توانِ پس‌گرفتش رو ندارم.

اگه توام بخوای منو به حالِ خودم بذاری، این خاطره‌هان که یکی یکی  
از ذهنم عبور می‌کنن و منو به خیالاتی می‌برن که می‌دونم یه روزی با  
قدرتشون شکستم می‌دن.

آخ ارسالان... یا منو صدا بزن یا لااقل این درِ وامونده رو باز کن تا از این  
افکار خلاصی پیدا کنم و قبل از اینکه جلوی پات جون بدم، روی اون  
صندلی جا بگیرم و حرفِ آخرم رو بزنم.

من قدرتِ اینو ندارم با دست‌های لرزونم این درو...

در باز شد... ظاهراً صدای ذهنم قوی‌تر از دستام بودن که بالاخره  
فهمید، من نای تکون خوردم ندارم.

حتی نمی‌تونم در رو بیشتر باز کنم تا بشینم.

- بیا بشین دیگه... منتظر چی هستی پس؟

به خودم نهیب زدم تا تن زارمو جمع و جور کنم و به دلم یادآوری  
کردم، اون یه غریبه‌ست، ارسالن رفته و یکی دیگه جای اون مقابلم  
نشسته...

چون ارسالن هیچوقت با این لحن باهام حرف نزده.

حتی تو آخرین قرارمون و جمله‌ای که با عجز به زبونش آورد:

"بهتره این رابطه رو تموم کنیم ثمین... ادامه دادنش دیگه ممکن  
نیست"

بالاخره دست‌های بی‌جونم رو تکون دادم تا وادارم کنن روی صندلی  
بشینم.

نشستم... با چه بغضی... با چه دردی... با چه جون‌کندنی که خودمو قانع  
کنم به صورتِ اون مرد نگاه نکنم.

از این به بعد نباید بگم ارسلان، آدم فقط آشناهارو با اسم کوچیک صدا  
می‌زنه...

باید بگم اون مرد... اون مرد که از جلوی سینه و شکمم دستشو رد کرد  
تا درو ببنده و بعد سر جاش برگشت و نفسش رو با صدا و آهنگی که  
برام غریبه بود، بیرون داد.

نگاهش نکردم... قلبم ولی یخ کرده بود... دست‌های لرزونم رو زیر  
دسته‌ی کیفم پنهون کردم... اون مرد اگه حتی برام غریبه باشه ولی  
بوی عطرِ آشنایی داره که داره خاطرات رو دوباره به یادم میاره.

من از این بو چه خاطراتی که نداشتم.

اون مرد سیگاری روشن کرد... می‌گم غریبه‌ست... چون ارسلان من  
هیچوقت لب به سیگار نمی‌زد...

سیگار پک زد و من به این فکر کردم، از کی به سیگار روی آورده؟

این غریبه بعد از مرگِ باباش سیگاری شده، یا بخاطر جداییش از

دختری که یه روزی می‌گفت عاشقشه؟

لعنت به من که هر چقدر بین خاطراتم کنکاش می‌کنم، بیشتر به دق

کردن نزدیک می‌شم و حالا که اینجام حتی کلمات هم از زبونم فرار

کردن و به خاطر نمی‌ارم چرا اینجام و برای چی اومدم...؟!!

وقتی سیگار رو از پنجره‌ی ماشین پایین انداخت، فهمیدم پکِ آخر رو

هم به سیگارش زده و دقیقه‌های زیادی بینمون در سکوت گذشته.

کاش حالا که من نمی‌تونم حرف بزنم، اون مرد چیزی بگه و دلیل

دیدار دوباره‌مون رو ازم بپرسه... چرا که ما... نه... دیگه مایی بینمون

وجود نداره، چرا که من و اون شده بودیم غریبه‌هایی که نباید با  
همدیگه دیدار می‌کردیم.

- گفتی می‌خواهی منو ببینی.

بالاخره بعد از یه سکوتِ زجرآور و طولانی، اون مرد ازم دلیل خواست...  
صداش رو که شنیدم دست‌هام لرزش بیشتری گرفتن... اونارو بین هم  
فرو بردم تا لرزششون رو نبینه.

من دخترِ ضعیفی نیستم، اما در مقابل اون... نمی‌دونم اسمِ این حس رو  
چی بذارم؟ ضعف، سر خوردگی، شکست یا... یا محتاج بودن به اینکه  
حتی شده یکبار دیگه، اسممو از زبونش بشنوم.

نفسی گرفت و همون سوال قبل رو در قالب دیگه‌ای به زبون آورد:

- نمی‌خواهی بگی چرا خواستی منو ببینی؟

این هم از تفاوت‌های منو اون غریبه‌ست... اون که بی هیچ لرزش و فرودی، حرفشو راحت به زبون میاره و من حتی نمی‌تونم لب‌هامو از هم باز کنم تا چیزی بگم.

چند دقیقه دیگه گذشت، اصلاً چقدر گذشت که کلافه بودنش رو به رخم کشید و انگشتاشو روی فرمون تکون داد و بعد وانمود کرد :  
- من یه کار مهم دارم، باید برم بهش رسیدگی کنم، اگه میشه حرفاتو بزن... چون زیاد وقت ندارم.

ارسلان هیچوقت کاری مهم‌تر از من نداشت، ولی اون... خب دارم می‌بینم که اون ارسلان نیست... چرا با خودم یکی به دو می‌کنم!  
حالا که اون ارسلان نیست، پس نباید برای حرف زدنم منگ باشم و بلرزم... نباید جراتِ بیانِ این حقیقت رو از خودم دور کنم.

اگه کار مهم‌تری داره، پس منم باید کارِ مهمم رو بهت گوشزد کنم.

- اومدم در مورد یه موضوعی حرف بزنم.

به سختی گفتم... در واقع تر سخت تر از هر کار دیگه‌ای بود برام.

- خب اینو که پشت گوشی هم گفتم... برو سر اصل مطلب.

اون واقعا ارسال نبود... اگه ارسال به جای اون مرد بود، حالمو

می فهمید، می دونست گفتن حرفام در این لحظه برام سخته و همیشه

از روش خودش استفاده می کرد، دستامو می گرفت، بغلم می کرد،

می بوسیدم و بهم جسارت می داد حتی بدترین گفته‌ها رو راحت به زبون

بیارم... ولی اون...

حتما این روش جدیدشه...

بی حرف اون برگه رو از کیفم درآوردم... شاید تو سنگدل شده باشی

ولی من اعتراف می کنم برای گفتن این حرف، جسارت ندارم...

در مقابل ارسال شاید... ولی در مقابل اون مرد... بی شک "نه".



برگه رو که مقابلش گرفتم اونو از دستم گرفت و بعد از زیرو کردنش،  
پرسید:

- خب این یعنی چی؟

من لرزِ توی صداش رو حس کردم... حس کردم و بندِ دلم پاره شد...  
پس بالاخره فهمید علت اومدنم به این برگه ربط داره.

این بار هم به سختی حرف زدم و صدام انگار از ته چاه بالا می‌اومد:

- اومدم فقط بهت بگم، تا چیزی و ازت مخفی نکرده باشم... نیومدم ازت  
بخوام، بخاطرش همه چی و فراموش کنی و...

- می‌گم این برگه چیه؟

سکوت کردم... صداش تقریبا بلند و خشدار شده بود... من هیچوقت  
صدای بلندِ ارسلان رو نشنیده بودم، اما امروز...

آهی کشیدم... ببین چطوری توی این مخمصه قرار گرفتم که از شیرین‌ترین و مهم‌ترین مسئله‌ی زندگی‌م با ترس و لرز حرف بزنم.

- چرا ساکت شدی؟ بعد دو ماه اومدی یه برگه دستم دادی که چی بگی؟

برگه روی پاهام افتاد... در واقع پرتش کرد... به حالت عصبی... ارسالش نه... اون مرد... اون غریبه پرتش کرد، که از همین الان نشون داد سنخیت اون برگه اصلا براش ارزشی نداره.

بعد از دو ماه، دو ماه جون کندن و عذاب، خودمو راضی کردم به صورتش نگاه کنم...

می‌دونم که من هنوزم همون ثمین سابقم، ولی وقتی اون آدم گذشته نیست، باید مقابلش بمونم و بهش بگم برای این نیومدم تا به این

وسیله، رابطه‌ی شکرآب شده‌ی بینمون رو دوباره ترمیم کنم، اومدم بگم، تا با همفکری هم راهی برای چاره‌اش پیدا کنیم.

لحظه‌ای که سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم، برخلاف انتظارم اون مرد غریبه نبود، اون ارسلانِ من بود، ارسلانی که جای جای صورتش رو با هزاران بوسه، تحتِ ممالکت خودم درآورده بودم اما نگاهش...

برای چند ثانیه ماتم برد و لبهام نیمه باز موندن...

می‌خواستم حرف بزنم، اما با دیدنش، نطقم کور شد و ذهنم بسته...

نگاهمون در هم تلاقی شدن، نه من تونستم نگاه بگیرم، نه اون...

می‌دونم رقت انگیز شدم... می‌دونم اونقدر ضعیف شدم که اونم دلش به

حالم سوخت... سوخت که آمرانه‌تر پرسید:

- موضوع این برگه چیه، بهم بگو برای چی خواستی منو ببینی؟

نفسم رو در نزدیکی صورتش بیرون دادم. شاید بخاطر نفسم بود که  
چشماشو بست و لحظه‌ای بعد که بازشون کرد منتظر جوابم بود و من با  
هر جون کندن‌ی که بود بالاخره به زبونش آوردم:

- خودمم شک داشتم، از اینکه حقیقت داشته باشم، رفتم آزمایش  
دادم، دیدم... دیدم حامله‌م.

بعد از گفتنِ این کلمه نگاهمو پایین انداختم، تا به چشماش نگاه  
نکنم....

من تحمل ندارم، این نگاه سرد و ناآرومِ ارسلان رو ببینم.

- نیومدم که بگم بخاطر این بچه دوباره...

دوباره چی؟

چرا نمی‌تونم جمله‌مو ادامه بدم...؟

دوباره با هم باشیم؟!

دوباره منو بپذیر و بدون یادآوری گذشته با هم کنار بیایم؟!

من اینقدر رقت‌انگیز و ضعیف شدم که دارم عشق رو از ارسلان گدایی

می‌کنم؟

- دوباره چی؟

این سوالِ خودمم هست و وقتی اون پرسیدش، گیج‌تر به دست‌هام نگاه

کردم.

دست‌هام که در اون لحظه راهی جز پیچ و تاب خوردن در هم نداشتن.

دست‌هایی که قبلا به جای بلاتکلیف موندن، از شونه‌ها و گردن و

صورتِ ارسلان آویزون می‌شدن و عشقم رو از طریق سر انگشتم به

تنش تزریق می‌کردن...

- اومدم بهت بگم...

دوباره سکوت کردم...

سکوت کردم و بغضِ توی گلوم بزرگ‌تر شد.

سکوت کردم و چشمام جای دیگه‌ای برای تار شدن نشونه گرفتن.

- دوباره‌ای وجود نداره... وجود نداره همین... قبلا هم بهت گفتم، دیگه

امکان نداره با هم باشیم... اوضاع خونمون قاراشمیشه، تو که بهتر از هر

کسی میدونی نازخاتون داره با چه اوضاعی دست و پنجه نرم می‌کنه...

من نمی‌تونم، نمی‌تونم خونوادمو پشت سرم رها کنم... تو این اوضاع اونا

هیچکس و به جز من ندارن، اگه بخوام بهشون پشت کنم در واقع...

- می‌دونم.

مردم تا اینو به زبون آوردن و شرم آلود نگاهمو پایین انداختم...

به قول خودش من بهتر از هرکسی می‌دونم اوضاع خونه‌شون خوب

نیست.

نازخاتون...

خدایا اون زن از منو خانواده‌ام بیزاره...

حق هم داره، بابک کاری کرد که تا عمر دارم نتونم توی صورتشون نگاه

کنم، نتونم به یاد بیارم یه روزی با پسرِ اون خانواده چه خاطراتی

داشتم.

یه روزی قرار گذاشتیم من زنش بشم و عروسِ اون خانواده‌ای که حالا

به خونمون تشنه‌ن.

اون نگاهم کرد... نگاه کرد... نگاه کرد و در یه لحظه گفت :

- تنها راهش اینه سقطش کنی... بی‌سر و صدا... این قضیه نباید به

گوشِ کسی برسه.

ناباور و یکه‌خورده نگاهمو بالا کشیدم و به چشماش زل زدم.

دیگه چیزی باعث نشد نگاهمو از اون چشم‌های بی‌رحم بگیرم...

چشم‌هایی که به جای شیطنت و شرارتِ همیشگی، نفرت و سیاهی و بی‌رحمی داشتن.

توی نگاهم آروم‌تر اما جدی لب زد:

- این تنها راهشه... با این اتفاقاتی که بینمون افتاده، حتی اون بچه هم

نمی‌تونه رابطمونو به سرانجام برسونه، من اون بچه رو نمی‌خوام،

مطمئنم توام به خاطر خونوات نمی‌تونی خواسته باشیش...

برای بار چندم فهمیدم به چشمای ارسلان نگاه نمی‌کنم، به چشم‌های

غریبه‌ای زل زدم، که نگاهش سنگ بود مثل دلش...

سرم رو با بغض و درد تکون دادم... در واقع تاییدش کردم... منو اون که

دیگه ما نمی‌شدیم... پس این بچه هم نمی‌تونه ما رو به اجبار در کنار

هم "ما" کنه...



- فردا بهت زنگ می‌زنم، یه جایی و پیدا می‌کنم تا از شرش خلاص

باشیم...

نگاهم کرد و بی‌رحمانه ادامه داد :

- خودت که می‌دونی با وجود اتفاقی که بینمون افتاده، شدیم جن و

بسم‌الله، نه من می‌تونم ازشون بگذرم، نه خونوادم، رابطه منو تو هم،

هیچوقت شدنی نمی‌شد...

تمام مدت فقط نگاه کردم و مثل احمق‌ها سر تکون دادم و اون غریبه

حرف می‌زد، حرف می‌زد و تنها زخمِ این حرفش روی دلم نشست که

گفت :

- پس بهتره از شرش خلاص باشیم.

یه جوری گفت از شرش، انگار داره در مورد یه شخص بی ارزش، یا یه  
حیوون حرف می زنه، نه بچه‌ی خودش... نه بچه‌ای که با عشق درون  
بطنِ من کاشته...

بقیه حرفاش رو نشنیدم، چون بقدری حالم بد شد که فقط می خواستم  
از اون ماشین بیرون برم و نفس بکشم.

نفس بکشم و خودمو برای اومدن به اینجا و گفتنِ حرفام لعنت کنم.

اصلا برای چی اومدم؟ اومده بودم خار و خفیف بشم؟

اومدم تا بگم بخاطر بچه‌مون هم که شده به من بگرد؟

وای وای، وای، این حماقت چطور یهویی توی سرم کاشته شد و پاهای  
نحسمو تا اینجا کشوند.

باید برم و از امشب به بعد تمام خاطراتِ خوبش رو از سرم بیرون بریزم  
و تنها اینو به خاطر بیارم که بهم گفت :

"این بچه هم نمی‌تونه رابطه‌مونو به سرانجامی برسونه، باید از شرش خلاص بشیم" از شر این موجودِ نازنین.. از شر این بچه... از شرِ نطفه‌ای که متعلق به خودشه و قبل‌ترها با عشق بهم می‌گفت :

"زنم که شدی، هر دو سال حامله‌ت می‌کنم، می‌خوام از تو کلی بچه داشته باشم، کلی ثمین، چند تا دختر کیی خودت، چندتا پسر هم شبیه خودم"

\*\*\*

در جواب سلامِ مامان خیلی سرسری سرمو تکون دادم و به اتاقم پناه  
بردم. گلوم پر بود از بغضِ ناسوری که اگه فرهود درو باز نمی کرد و بهم  
نمی گفت :

- عمه رفته بودی دیدنِ بابام؟

به بغضم اجازه شکستن می دادم و تا صبح خودمو توی این اتاق حبس  
می کردم و به اشک هام اجازه می دادم تا از سر رنج و عذاب و  
دلشکستگی فرود بیان.

دست از باز کردنِ دکمه های مانتوم برداشتم و جلوی پای فرهود  
نشستم.

این اولین باریه که بعد از پنج سال این حس درونم زنده شده و می گم  
ای کاش نسرين الان زنده بود.

اگه زنده بود بابک هم دوباره عاشق نمی شد... عاشق کسی که برایش جز  
دردسر چیزی نداشته.

بغضم رو قورت دادم. ولی قطره اشکی که از چشمام فرو ریخت رو  
نتونستم از نگاهش پنهون کنم.

فرهود با ناباوری لب برچید و گفت:

- عمه داری گریه می کنی؟

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- نه عمه... گریه نمی کنم یه چیز رفته تو چشمم چشمام می سوزن.

- خب برو چشمتو بشور.

لب هام از بغض لرزیدن و با نگاهی تار شده به فرهود نگاه کردم.

کاش زنده بودی نسرین... کاش قبل از مرگت هیچوقت به من نمی

گفتی جون تو و جون این بچه... من بچه مو به تو می سپارم ثمین.

آدم بعد از مرگش بچه شو به باباش می سپاره نه به عمه اش... چرا به با  
وجود بابک به من سپردیش... تو اون روزها یه چیزی می دونستی...  
می دونستی بابک و سربه هواییاش آخرش کار دست خودش می ده،  
واسه همینم فرهودو به من سپردی.

فرهود رو بغل کردم و دستمو پشت سرش بین موهای پرپشتش  
فشردم.

چرا به بچه ت فکر نکردی بابک؟

چرا با کار عجولانه ت سرنوشت همه رو، بیشتر از همه، سرنوشت پسر تو  
به این روز انداختی؟

اشک.ها یکی پس از دیگری از چشمام فرو ریختن. فرهود گفت:

- بابامو دیدی عمه؟ نگفت کی میاد پیشم؟ دلم براش تنگ شده.

چونه‌مو روی سرش گذاشتم و با بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد  
بهش جواب دادم:

- آره دیدمش... گفت به فرهود بگو زود میام خونه... خیلی زود عزیزم.

- خدا کنه زود بیاد... من دلم بابایی رو می‌خواد.

مامان در اتاقم رو بیشتر باز کرد. اما همونجا جلوی در ایستاد. هیچوقت  
عادت نداره یهویی وارد اتاقمون بشه و حضورش رو اینجوری اعلام می  
کنه. وقت‌هایی هم که در بسته‌ست یه تقه به در می‌زنه تا در رو براش  
باز کنیم.

مارو که توی اون حالت دیدم حس کردم نگاهش رنگی از بغض گرفت.

- بابات اومد می‌خوام شام بکشم... میای؟

از صدای لرزانش صدای خودمم لرزید. توی این خونه روزها و

شب‌هاست که بغض مهمون که نه، رفیقِ صمیمی همه‌مون شده.

- گشنه م نیست مامان... شما بخورید.

چند ثانیه با نگاهش توی صورتم کندوکاو کرد و بعد گفت:

- فرهودجان باباجون اومده... بیا برو ببین چی برات خریده، تا عمه هم

لباسشو عوض کنه.

فرهود رو پی نخود سیاه فرستاد... تا فرهود رفت قدمِ مستاصلی به جلو

برداشت، اما هنوز جلوی در بود.

- بیا تو مامان.

وارد که شد، با بغضِ پنهونی لب زد:

- رفته بودی دیدنِ بابک؟

نگاهم از چشماش پایین افتادن و سرم رو به طرفین تکون دادم.

قرار نیست کسی از قرارِ پنهانی منو ارسال سر در بیاره.



- نه... یه کاری داشتم بیرون رفتم انجامش دادم... بعد یکم قدم زدم.  
مامان با نگاه ریز شده‌ای صورتمو کاوش کرد... شاید پی به قرارِ خودم و  
ارسلان برد ولی چیزی به روم نیاورد و فقط آهی کشید:

- جیگرم کبابه برای اون بچه... ببین با یه اشتباه چطوری هممونو رو  
سیاه کرده... ما به جهنم چرا به پسرش فکر نکرد... من جوابِ این بچه  
رو چی بدم هر روز می پرسه مامان جون بابام کی میاد!

- می خوام با آنا حرف بزنم مامان... ولی نمی دونم چطوری... آنا بابک و  
دوس داره... شاید اگه بتونم باهاش حرف بزنم راضیش کنم یه جوری  
خونوادشو راضی کنه این قائله رو ببنده... بابک که از عمد این کارو  
نکرده.

اشکی از چشم مامان چکید و با بغض و نگاهی خیره به نقطه تختم، لب  
زد:

- بگو آخه مرد بچه‌ی من جز اینکه یه پسر داشت چه ایرادی داشت که  
سنگ جلو پاشون گذاشتی... می‌داشتی این دوتا جوون برن سر  
زندگیشون... الان مثلاً چی درست شده... دختره عقدشو به هم زد...  
آبروشون بین فک و فامیل رفت... اون بابا هم بعد این همه نه آوردن  
سینه قبرستون خوابید... بخدا که ارزششو نداشت... چرا اینقدر به ما و  
خودشون ظلم کردن.

بازوی مامان رو گرفتم و با پشتِ دستم اشک‌های روونم رو پس زدم.  
- بشین قربونت برم... بشین... یه روزی حل میشه مامان... بهت قول  
میدم حلش کنیم.

- شما اینجایی... فرهود گرسنشه نمی‌خواین بیان شام...  
بابا با دیدن اشک‌های منو مامان به حرفش ادامه نداد و پا توی اتاقم  
گذاشت و جلوی پای مامان نشست و گفت:

- مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی ثناخانم... من که گفتم هر طور شده مسئله رو حل می‌کنم نمی‌ذارم آب تو دل تو و بچه‌ها تکون نمی‌خوره.

- نمی‌تونم... نمی‌تونم محمدجان... اون خونواده الان داغن اگه همه یه دل بشن بچه‌م قصاص بشه چی.

بابا دست زیر چونه‌ی مامان گذاشت و نگاه اشک آلودش رو به طرف خودش بالا کشید و توی نگاهش مطمئن لب زد:

- انشالله که اینطور نمی‌شه ثنا جان... خدا بزرگه... منم تا جایی که بتونم میرم با این خونواده حرف می‌زنم تا رضایتشونو جلب کنم... جلوی فرهود خوبیت نداره همش گریه می‌کنین... این لحظه‌ها تو ذهنش ثبت می‌شن. پاشید... توام پاشو دخترم دستِ مامانتو بگیر بیاید

برید شام بخوریم... اصلا هم به روی خودتون نیارین چه اتفاقی افتاده...  
حق اون بچه این نیست ناراحتی ما بزرگ‌هارو تحمل کنه... زندگی رو  
برای فرهود جات تلخ نکنید.

بابا که بلند شد مامان با سوالِ یهویی‌ش ذهنمو مشغول کرد:

- رفتی دیدنِ آقا ارسلان باهاش حرف بزنی؟

بابا نیم‌نگاهی به من انداخت... حتنا نمی‌خواد جلوی من حرف بزنه...

نگاهش به مامان هم کمی توبیخ‌گرانه بود... خانواده منو ارسلان یه

جوورایی از دلدادگی‌مون خبر داشتن اما فرصت نشد صحبت‌مون بین

خانواده‌ها رسمی بشه و رابطه مون رو جدی کنیم.

من الکی خودمو با در آوردنِ مانتوم مشغول نشون دادم تا وانمود کنه

حواسم نیست... ولی تمام حواسم پیش بابا بود که گفت:

- رفتم... همین الان از پیشش میام... اونقدر حرف زدم... سخنرانی کردم... پسره لام تا کام حرف نزد... فقط زل زده بود بهم... انگار اصلا حواسش پیش حرف‌های من نبود.

پس اون لحظه که گفت کار مهمی داره با بابام قرار داشت... دوست داشتم اینجوری به خودم تلقین کنم که اون لحظه تمام حواسش پیش من بوده... ولی با بغض سرمو تکون دادم "نباید دیگه به ارسال فکر کنم، اون برای من تموم شده... من و... و بچه ای که از وجود اون تمام منو درگیر کرده..."

\*\*\*\*

با حس تلخی زبونم و بوی نامطبوعی که از رختخوابم ریشه زده بود از خواب پریدم...

این حس‌ها به تازگی باهام همراه شدن... احساس می‌کنم توی دهانم زهر مار خالی کردن و من با هر بار نفس کشیدن و قورت دادن آب دهانم مزه تلخش رو به معدهم می‌فرستم و حالت تهوع بهم دست می‌ده.

نتونستم بیشتر بخوابم... بوی تختم داشت حالمو بهم می‌زد... بلند شدم تا با مسواک زدن این حس منجر کننده رو از خودم دور کنم.

صورتمو شستم... مسواک زدم و وقتی خودمو توی آینه نگاه کردم دنبال تغییرات ظاهری صورتم گشتم...

تغییراتی که نشون بده یه چیزی در من شکل گرفته... یا وضعیت جسمیم شبیه سابق نیست...

اما هر چقدر دقیق‌تر می‌شدم متوجه علامت یا نشونه‌ای روی صورتم  
نشدم.

جز همین که این دوماه پریودیم عقب افتاده، به چیزی شک نکردم تا  
بفهمم حامله‌م.

من حامله‌م و این عجیب‌ترین چیزیه که توی خونواده‌مون قبل از ازدواج  
رخ داده...

اگه بابا یا مامانم بفهمن... اگه بفهمن علاوه بر بابک منم سر به هوایی

کردم و کمرِ همت به رسوا کردنِ خونواده‌م بستم اونوقت...

آهی کشیدم... حتی یه عمر نمی‌تونم سر بلند کنم و به صورتشون نگاه  
کنم.

شاید واقعا حق با ارسلان باشه و بهترین راه همینه این جنینِ تازه شکل  
گرفته رو از زندگی محروم کنیم.

بغض دوباره به گلوم نیش زد... با غمِ سنگینی به چهره‌م دقیق‌تر نگاه  
کردم... من حتی نمی‌خوام دستمو روی شکمم بذارم و اون جنین رو  
لمس کنم تا یه وقت به سرم نزنه بخاطر انسم، این بچه رو نگه دارم...  
صدای زنگ موبایلم حواسم رو پرت کرد... سریع به خودم اومدم و حوله  
رو محکم روی صورتم کشیدم و از سرویس بیرون رفتم.  
وقتی اسم روی صفحه رو دیدم قلبم به سرعت کوبید... نفس عمیقی  
کشیدم... می‌دونم برای چی زنگ زده و ازم چی می‌خواد...  
با تعلق آیکونِ سبز رنگ رو لمس کردم و به جای "جان" گفتن‌های  
سابق، بی‌جون لب زدم:

- بله؟

مکث دو سه ثانیه‌ای کرد، حتما برای اونم بله گفتنم جا نیفتاده، بعد  
گفت:



- سلام... آماده شو تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

نفسم از جمله‌ش بند رفت و قلبم ایستاد... من خوب می دونم وقتی  
میگه نیم ساعت دیگه میاد دنبالم منظورش چیه ولی ناشیانه خودمو به  
اون راه زدم و پرسیدم:

- کجا می‌خوایم بریم؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با حسی میون تردید و کلافگی، بهم تلنگر  
زد:

- به این زودی فراموش شد؟ مگه دیروز نگفتی بارداری... یه جایی و  
پیدا کردم خیلی زود کارو تموم می‌کنه... فقط یه لطفی کن تا نیم  
ساعت دیگه آماده باش... من برای ساعت هشت وقت گرفتم. بعدش کار  
دارم باید برم نمایشگاه.

تماس که قطع شد از سنگدلی این غریبه‌ای که خودشو به جای ارسال  
من جا زده، اشکم فرو ریخت و بغضم ترکید...

برای اینکه مامان و بابارو با صدام بیدار نکنم دستمو جلوی لبهام گرفتم  
و در سکوتی خفه کننده برای خودم و جنین دو ماهه‌ام زار زدم.

توی ماشین کنارش نشستم... بی صدا و با بغض... می خواستم به بوی  
ساطع شده از عطرِ آشناس واکنشی نشون ندم، ولی بی هوا شامه‌م اون  
بوی تند و تلخ رو نفس کشید.

اجازه ندادم نگاهم به سمتش کج بشه و با تلخ‌ترین حالت ممکن گفتم:  
- بریم تا کسی ندیدتمون.

نفسِ بلندش رو بیرون داد... ارسال، ارسال، من حتی با نفست هم  
دیوونه می‌شم. اصلا دیوونه کردنِ من برای تو که کاری نداره... با

نگاهت، حرفات، رفتارت، نفس‌هات، حتی همین سکوتت می‌تونی در  
عرضِ یه چشم به هم زدت دیوونه‌م کنی.

من این حسِ دیوونگی رو با تو تجربه کردم و حالا شبیه کسی‌ام که  
طرد شدم.

طرد شدم از تو، از آغوشت، از دستات، دستای امنی که وقتی وجودم رو  
در اختیار می‌گرفتن، گویی دنیا هم باهات همدست می‌شد، تا مثل یه  
تندیس نوازشم کنی.

- اینجایی که داریم میریم یه مرکزِ غیرقانونیه... نمی‌دونستم دقیق چند  
وقته... می‌گن اگه بیشتر از هشت هفته باشه، بعدش باید استراحت  
کنی، یکی دو روز ممکنه حالت بد بشه.

حرفاش مثل تیرِ رها شده از چله کمان بودن. هیچی نگفتم. یه بار اون  
برای رابطه‌مون تصمیم گرفت و با بی‌رحمی همه‌چیزو تموم کرد و باز  
هم اونه که داره برای سرنوشت بچه‌مون تصمیم می‌گیره.  
تا رسیدن به مرکزی که گفته بود، نه من حرف زدم نه اون...  
اما گهگاهی نگاه سنگینش رو روی خودم حس می‌کردم.  
من بیشتر از نگاهش، به نوازش و محبتش نیاز دارم... این سرما داره  
وجودمو یخ می‌بنده... به گرمای حضورش نیاز دارم.  
ماشین رو که متوقف کرد، باز هم بهم خیره شد.  
از گوشه‌ی چشم دیدمش که کج نشست و دستش رو روی فرمون  
گذاشت.

چند ثانیه گذشت، چند دقیقه هم گذشت، سکوت بینمون به حدی  
کشدار شد که حتی خودمم متعجب شدم و بالاخره بهش نگاه کردم.

نگاه کردم و قلبم فرو ریخت... بغضم کوه شد و سدی راه نفس کشیدنم  
رو بست.

نگاهش طوری ناخوانا بود که نفهمیدم الان اونم حسی مشابه من داره یا  
از اینکه داره تخریب شدنم رو می بینه، حسِ غرور بخش دست داده.

ته ریشش نسبت به همیشه و ظاهرِ آراسته‌ش، بلندتر بود و با وجود  
لباس‌های مشکیش، باید بگم بیشتر از همیشه جذاب شده بود.  
نفسِ محکم و گرفته‌ش رو بیرون داد و بی‌هدف گوشه‌ی چشمم رو  
خاروند... می‌دونم قصدش این بود نگاهشو ازم بگیره و تابِ نگاه  
شکسته‌مو نداشت.

لب باز کرد:

- نمی‌خوای پیاده شی؟

نگاهم رو با مکت ازش گرفتم و به اون مرکز دوختم... هیچ تابلو یا نوشته‌ای روی سردرش نداشت تا نشون بده اینجا یه مرکز غیرقانونیه برای سقط جنین و کارهای این‌چنینی...

درش شبیه یه خونه بود و اگه ارسال نمی‌گفت اون مرکز اینجاست، اصلا فکرشو نمی‌کردم اینجا جایی باشه که قاتل‌های بچهم، منتظر سلاخی شدنش باشن.

- ساعت هشت شد... من برای این ساعت نوبت گرفتم نمی‌خوای پیاده بشی؟

- همه اینا واقعا بخاطر مرگِ بابات بود یا منتظر بودی یه چیزی پیش بیاد، منو پس بزنی؟

این سوال بیخِ گلوم بود و وقتی پرسیدمش، آهی در پیش کشیدم.

در جوابم هه تمسخرآمیزی کرد و واگویی زیرلبیش رو شنیدم :

- آره از خدا خواسته بودم.

با قلبی سوخته به سمتس پیچیدم. در این لحظه زبونم بند رفته بود و هیچ کلمه‌ای قدرتِ اینو نداشت، تا دردِ روی سینه‌م رو بشکافه و بهش نشون بده.

فقط با عجز و ناباوری گفتم :

- کمرِ بابامو شکوندی، چشمای مامانمو گریون کردی، قلبِ منو شکستی... الانم می‌خوای با بی‌رحمی جونِ بچه‌تو بگیری، اینا اگه انتقامته، من حرفی ندارم ارسلا، اما بابک... اون گناهی نداره... فقط بخاطر آنا بیچاره شد... اون عاشقِ خواهرته.

- گناهی نداره؟

وقتی به ضرب پیچید و نگاهم کرد، اینو توی صورتم به حالت پرخاش گفت و به ثانیه نرسیده داد زد:

- اونی که داری ازش حرف می‌زنی، بابامو کشته... بابای منو، تو چی  
می‌فهمی از دردی که من می‌کشم، خواهرم می‌کشه یا نازخاتون که مته  
یه جسمِ مرده هر روز یه جا کز می‌کنه...

بی‌اختیار به گریه افتادم و دستمو جلوی لبهام گرفتم.

- اون که از عمد اینکارو نکرده.

- چه فرقی داره، بابای من زیر خاکه، بابای من.

وحشت کردم و از رعدِ بلندِ صداس، شونه‌هام قوز شدن... هر کی ندونه  
من و بابک خوب می‌دونیم، ارسالان جونش به باباش بند بود... اصلا با  
هم پدر و پسر نبودن، رفیق بودن، رفیق...

اون تنها پدرش رو از دست نداده، ستونش رو، همدمش رو، رفیقش و  
تنها تکیه‌گاهش رو از دست داده.

هق هقم که سر درآورد، ظاهرا گوشه‌ای از رنفتش رو برانگیخت...



در ماشین رو باز کرد و ماشین رو دور زد و لحظه‌ای بعد، با باز کردنِ در

سمت من، بطری آبی رو جلوی صورتم گرفت و تذکر داد:

- یکم آب بخور، حالت داره بد میشه.

توبیخ گرانه و محکم گفت :

- بسه... نمی‌خوام در موردش حرف بزنی.

- اون یه بچه داره ارسلان... فرهود هر روز در مورد باباش می‌پرسه، ما

نمی‌دنییم چی باید بهش بگیم... می‌خوای همونطوری که باباتو ازت

گرفتن، فرهودهم از باباش دور کنی... می‌خوای اونم بی‌پدر کنی؟

با جمله‌ی آخرم بی‌هوا پق زدم زیر گریه.

ارسلان من رفته بود، کاملاً رفته بود که این مرد با سنگدلی تمام دوباره

بهم گوشزد کرد:

- ما اومدیم برای یه کارِ دیگه... نیومدیم تا در مورد مسئله

خونوادگیمون حرف بزنینم.

جوری حرف می‌زنه، انگار سرنوشتِ منو بچه‌مم به موضوع خانوادگیمون

بستگی نداره.

تاسفِ توی چشمام رو که دید نگاهشو گرفت و چنگش رو با آحِ تندی

بین موهایش فرو برد و بهم پشت کرد...

دقیقه‌ها گذشت و ارسالان توی اون حالت موند و من...

باید لب باز کنم و نهایت تلاشمو بکنم تا باری از روی دوشِ خانوادم

بردارم، درسته اون دیگه ارسالانی نیست که با عشق و نگاهم، یا کلامِ

محبت‌آمیزم، سرش تاثیر داشته باشم، حتی اون رختِ سیاهِ توی تنش

هم بهم اجازه نمی‌ده، با ترفند دیگه‌ای سرش تاثیر بذارم اما این بچه...

- واقعا می‌خوای سقطش کنم؟

بی حرف فقط از روی شونه نگاهم کرد... نگاهش جوابم رو داد... " پس ما  
برای چی اینجاییم؟"

تلاش کردم:

- می‌خوای به خاطر این اتفاق که ما توش تقصیری نداشتیم از بچه‌ی  
خودت بگذری و جوشو بگیری؟

به نگاهش ادامه داد و باز هم اینو دریافتم " اگه من پدرشم، من براش  
تصمیم می‌گیرم زنده بمونه یا از بین بره "

مقابل نگاه تیزش، اشکی از چشم فرو ریخت و سرم رو تکون دادم.

نه بخاطر نگاهِ اون، فقط برای خودم و افکارم سر تکون دادم تا به خودم  
بیام، این مرد تصمیمِ قطعیش رو گرفته.

- باشه، باشه اینکارو می‌کنم... ولی تو می‌دونی، همش به تو بستگی  
نداره.

به جای ریز نگاه کردنش، کامل به سمتم چرخید و سرش رو مثل  
وقتایی که تفکرش بهم می خوره، از حد معمول بالاتر گرفت و بهم زل  
زد.

سکوتش رو بعد از کمی با ابن جمله شکست:

- منظورت از این حرفا چیه؟

- منظورم؟

آهی کشیدم و نگاهم رو آروم روی شکمم سُر دادم... در این لحظه که  
پدرش میلی به زنده موندنش نداره، من راهی جز معامله با ارسال  
ندارم... راهی ندارم یا اونو سرعقل بیارم یا...

- تو پدرشی، منم مادرش... اگه قرار باشه سقط بشه، اون منم که باید با  
پای خودم تو اون مرکز برم.

- ما دیروز با هم حرف زدیم... قرار بود سقط بشه، حتی اگه بخوای  
نگهش داری، بازم منو نداری تمین... من پدرش نیستم... پدرش  
نمی شم... براش پدری نمی کنم... بخاطر کینه توزیت کمر خانواده تو  
بیشتر از این نشکن... یه بچه‌ی نامشروع، برابری می کنه با رسوایی یه  
عمرت!

- درسته... حق با توئه.

- پس دیگه چی می گی... از این ماشین کوفتی بیا بیرون... باید هر چه  
زودتر کارو تموم کنیم.

بغض کرده لب گزیدم و اون نگاهم کرد. ثانیه‌ها که به درازا کشید،  
قدمی به طرفم برداشت:

- معطل چی هستی؟

سرم رو به سمتش پیچیدم... توی نگاهش هیچ ردی از ارسلانِ سابق  
نبود... پس نباید منمِ ثمینِ گذشته باشم که بی دل و مجنون، به  
سادگی عاشقِ این مرد شدم.

مردی که یه روزی با حضور مداومشِ توی خونه‌مون و با دیدنِ  
گاه‌گاهش، در مقابلش خودمو باختم و توی اون قرارِ لعنتی، توی کافه  
دلدار، بهش گفتم؛

" آقای فروهر، من ازتون خوشم میاد، اومدم تو یه کلام اینو بگم، تا  
حداقل بعدها بخاطر نگفتنش پشیمون نشم "

اون روز هم مثل الان نگاهم کرد... یه نگاه عادی نه ها... نگاهی لبریز از  
تحسین و طمع...

شاید باورش نمی‌شد، خواهرِ بابک اینقدر جسارت به خرج بده و توی یه  
قرارِ مخفیانه که اینقدر برایش دلهره و استرس به خرج داده، در لحظه‌ی  
آنی اینو به زبون بیاره.

ارسلانی که از همون لحظه‌ی نشستن فهمید چیزی درست نیست،  
چای خورد و منتظر نگاهم کرد تا لب باز کنم، قهوه خورد و باز هم  
منتظر شد. پاناکوتا سفارش داد و باز هم...

باز هم با نگاهش منتظر شد، تا لحظه‌ای که من از راز دلم پرده برداشتم  
و بهش گفتم "عاشقت شدم".

من خیلی ساده عاشقش شدم، خیلی ساده از دلم و تصمیمش برایش  
حرف زدم و اون...

کمتر از یک روز بعد، شد ارسالِ من...

اونم با این پیامِ یهویی که نیمه‌شب وقتی در حال سرزنشِ خودم بود که  
چرا از رازم پرده برداشتم، این پیام روی گوشیم نشست:

" بابک و رفاقتش بره به جهنم، من باید از خدامم باشه، دخترِ مغرورِ

آقای محتشم به من دل بسته "

وقتی الان دیگه براش مهم نیست کی مقابلش نشسته و اشک می‌ریزه،  
حتی بچه‌شم براش مهم نیست، پس منم میشم، همون ثمینِ مغروری  
که یه روزی در موردش بهم گفت.

- اینکه بمونه یا از بین بره به تصمیمِ منم بستگی داره آقای فروهر.

وقتایی که می‌خواستم تصمیمِ مهمی رو بهش می‌گفتم "آقای فروهر" و

ارسالان اینو می‌دونست و فهمید که نگاهش در لحظه رنگ باخت.

- می‌خوای نگهش داری ثمین؟



صداش لرزید... سیبِ گلوش تکون خورد و قفسه‌ی سینه‌اش، از فشارِ  
نفس‌هاش تند تند بالا رفت.

- نه... همون طور که تو نمی‌خوایش منم تصمیم ندارم نگهش دارم...

سریع توی حرفم دوید:

- خب پس چی میگی؟ دست دست کردنت واسه چیه الان؟

نگاهش کردم... نگاه به همون ارسالانی که توی کافه‌ی دلدار بهش گفته  
بودم عاشقش شدم...

- در ازای جونش یه جون می‌خوام...

حرفم اونقدرها گنگ نبود که احمی از نامفهومی بکنه و سرش رو  
محکم تکون بده.

ادامه دادم :

- اگه می‌خوای از سر راحت برش دارم، یه جون در ازاش می‌خوام.

- جون؟ جون کی؟ زده به سرت اول صبحی؟ من آوردمت اون بچه رو

نابود کنی تا کسی نفهمه بینمون چی پیش اومده، اونوقت تو...

- باشه، منم می خوام همین کارو بکنم... ولی اول بابک و آزاد کن، بعد

بچه‌ی نامشروع‌تو از بین می برم... جلوی چشم خودتم اینکارو می کنم، تا

هیچکدوم از خونواده هامون نفهمن ما با هم چیکار کردیم.

دستاش رو محکم روی سقف ماشینش زد و دوباره غرشی کرد... نفس

زنان از این فاصله کوتاه بهم زل زد... با یه نگاه تیره و رنگ باخته.

- تو می فهمی چی از من می خوای؟

داد زد:

- بابک قاتلِ بابامه... نازخاتون به خونس تشنه‌ست... حتی اگه منم

بخوام، نازخاتون و آنا نمی‌خوان اون جونِ سالم به در بره.

- آنا عاشقِ بابکه.

- آنا گوه می خوره عاشقِ قاتلِ باباش باشه.

نعره‌ش، زهره‌م رو ترکوند که با اون نگاه به اطراف نگاه کردم.

ضربه‌ی دیگه‌ای به سقف ماشین زد تا حواسِ منو به خودش جلب کنه.

- حتی اگه آنا نخواد، نازخاتون می خواد قاتلِ بابام به سزای عملش

برسه، منم کنارشم، منم همینو می خوام... حتی اگه اون رفیقم باشه...

حتی اگه برادرِ دختری باشه که یه روزی دوشش داشتم... بابامو کشته،

باید قصاص بشه... از جونش نمی گذرم... حتی با وجودِ این بچه.

حرفاش ته دلم رو خالی کردن... ارسال عاشقِ باباش بوده، ولی فکر

نمی کردم برای مرگش اونقدر بی رحم بشه که چشم روی همه چیز و

همه کس بنده... مخصوصا من که یه روزی بهم گفته بود "مگه تو دنیا

عزیزتر از توام هست، اینجوری بهت بگم جونم به جونِ تو بنده، نباشی  
یه ثانیه هم زنده نیستم ثمین"

چرا این همه بین اون ارسالان با این ارسالان تناقض هست؟

اون حرفهای قشنگ کجا به این حرفها شبیهان؟

حرفاش رو به تندی یه سلاخ گر ادامه داد:

- به بابات بگو دوره نیفته واسه رضایت گرفتن، قبری که روش فاتحه  
می خونه مرده توش نیست... نه من رضایت میدم نه نازخاتون... واسه تو  
و اون بچه هم هیچ ارزشی قائل نیستم... فکر نکن با این روش می تونی  
قانعم کنی برادرتو دو دستی بهت برگردونم... همین الان یا میری  
سقطش می کنی، یا هر چی شد، خودت پاش وایمیستی... دیگه  
نمی تونی منو خر کنی تا از خونِ بابام بگذرم.

چشمای نمدارم رو به روی نگاه تحقیر کنندهش بستم... قبل ترها بهم گفته بود، من با لوندی‌هام همیشه خرس می‌کنم و این اشاره‌ش، انگار اون جمله رو برام تداعی کرد که قلبم منهدم شد.

مردن شاید ارزشش بیشتر از این حقارتی باشه، که منو خانواده‌م داریم در مقابل ارسال و خانواده‌ش تاب میاریم... یه مرد، با شرافت بمیره، بهتر از این تا با حقارت زندگی کنه.

اون لحظه هیچی نفهمیدم جز اینکه در ماشینش رو باز کنم و به سرعت از ماشینش پیاده بشم و بگذرم...

تحمل هر جمله‌اش، روحم و در هم له می‌کرد... آدم‌ها با هر چیزی کنار میان، جز تحقیر و اهانت به غرور و شخصیتشون.

کینه‌م از حرفاش بقدری بود که خانواده‌م، بابک و حتی مرگِ پدرِ  
ارسلان رو فراموش کردم و رفتم، با اشک و سوز و دردی که روی  
سینه‌ام بود و هر لحظه قلمبه‌تر می شد...

رفتم، چون اون لحظه فقط خودم و تتمه‌ی غرورِ جریحه‌دار شده‌م برام  
مهم بود...

\*

مقابل روشویی ایستادم و دست‌های بی‌جونم رو بند کردم به روشویی تا  
نیفتم.

چند بار آب به صورتم زدم، دهانمو شستم و حوله‌ی کاغذی روی صورتم کشیدم.

مامان از بیرونِ اتاقم صدام زد:

- ثمین جان بابات می‌خواد بره، نمیای پس؟

سریع از سرویس بیرون رفتم و سعی کردم در کمترین زمان، لباس‌هامو به تن کنم.

امروز با وکیلِ بابک قرار داریم و همه امیدوار بودین، خبرهای امیدوار کننده‌ای برامون داشته باشه.

وقتی بیرون رفتم، بابا داشت به عادتِ همیشگی پیشونی مامان رو می‌بوسید تا از خونه بیرون بره.

کیفم رو میون دستام گرفتم و رو به هر دوشون لبخند زدم.

بابا نفسی گرفت و نگاهم کرد :

- تو ماشین منتظرتم... یه چیزی بخور بعد بیا.

- میل ندارم... زودتر بریم بابا.

سرش رو تکون داد و هر دومون با مامان خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم.

توی ماشین کنارش جا گرفتم، استارت زد و ماشین رو از پارک بیرون برد.

گرمای این روزها بقدری زیاد بود، که مرتب بین دستام، یه دستمال مچاله، نگه می‌داشتم.

نگاهمو به بابا کشیدم... متفکرانه نگاهش به مقابل بود و با طمئینه و آروم رانندگی می‌کرد.

انگار داشت تلافی مشکلات حل نشده‌ی ذهنش و تندرویِ بابک رو سر فرمونِ ماشین خالی می‌کرد.



هر چی بابک تند رفت و مارو غرقِ منجلاش کرد، بابا آروم می‌رفت...  
آروم حرف می‌زد، آروم رفتار می‌کرد و تا حد امکان با هر مشکلی بسته  
به نوعش نرم رفتار می‌کرد.

- بابا؟

از خیالاتِ ذهنش بیرون پرید و نفسِ آرومی کشید:

- جانم دخترم؟

- تو فکری.

نیم‌نگاهی بهم انداخت :

- می‌تونم نباشم.

مگه میشه نباشه، همه این روزها حالِ خوشی نداریم...

خانواده‌ی محتشم، با اولین زلزله‌ای که بنا شد، آوارِ بدبختی روی

سرشون ریخت و بیچاره شدن.

آه ریزی کشیدم و نگاهم رو به اطراف دوختم... من اگه بابک رو هم  
ندید بگیرم، مشکلِ خودمم هست... مشکلِ منم یه بارِ بزرگ روی  
شونه‌هاشونه.

چطوری می‌تونم بعد از این همه سختی، درباره رابطه‌ی خودمو ارسلان  
واضح باهاشون حرف بزنم و اونارو از وجودِ بچه‌م باخبر کنم؟  
می‌تونم؟ می‌تونم بگم من از ارسلان حامله‌ام؟

بین این همه آدم چرا باید این اتفاقات تو خونه‌ی آقای فروهر بیفته و  
منو برادرم عاشق دختر و پسرِ اون خانواده بشیم؟

جوابِ سوالم واضحه... آنا و ارسلان مارو مغلوبِ خودشون کردن... با  
رفتارشون، ظاهرِ فریبنده‌شون، احساسی که توی گفتار و حرفاشون  
خرج می‌کردن و یه راست روی قلبمون می‌نشستن.

بی‌هوا یاد خاطره‌ای افتادم، که خسته از یه روز پر مشغله رفته بودم به  
خونه‌ی ارسلان.

بقدری خسته بودم که وقتی روی تختش دراز کشیدم، ارسلان کِسلِی و  
خسته بودنم رو متوجه شد، موهام رو از کنار صورتم عقب زد و پرسید :

- خوابت میاد عزیزم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- خیلی. دیشب نتونستم بخوابم، باید پروژه‌ی طراحیمو کامل می‌کردم.

- پس تو بخواب تا من برات یه شام خوشمزه درست کنم.

- نمی‌تونم زیاد بمونم ارسلان.

- شام پیشم میمونی بعد میری.

با تاکید گفت و پتورو روی تنم بالا کشید و بوسه‌ای به شونه‌ام زد.

اجازه داد چند ساعتی با آرامش روی تختش بخوابم و وقتی بیدار شدم،  
چشمای خندونش رو روی خودم دیدم که کنارم دراز کشیده بود و  
خوابِ منو تماشا می کرد.

دستش رو زیر سرم سُر داد و با آرامش نفسی از بوی موهام گرفت و  
گفت:

- وقتی می خوابی خیلی خوشگل میشی.

- تو نخوابیدی؟

اخم شیرینی کرد و بازوم رو آروم نوازش کرد:

- خیر خانم... من برای شما آشپزی کردم... باید ببینی چه شامی پختم  
برات.

از حضورِ اون خاطره، قطره اشکی از چشمم فرو ریخت.

منو تو اینقدر صمیمی بودیم ارسلان، اونقدر صمیمی که انگار خدا مارو  
برای هم ساخته، روحمون، جسممون، شیرینی‌هایی که کنار هم تجربه  
کردیم، همه و همه مختص به ما بودن، شبیه هم بودن، ولی با یه اتفاق،  
مثل یه طوفانِ مهیب، همه چیز بینمون عوض شد.

من باورم نمی‌شه اون آدمی که گاه و بی‌گاه باهش قرار می‌داشتم و  
بهترین ساعت‌های عمرمو کنارش تجربه می‌کردم، همونی باشه که  
محکم توی صورتم گفت :

- دیگه نمی‌تونی منو خر کنی یا با این بچه گولم بزنی، رابطه منو تو  
تموم شده و هیچ سرانجامی نداره.

با صدای بابا که پرسید:

- چیزی می‌خواستی بگی ثمین جان؟

اشکِ سمجھ رو سریع پاک کردم و دستمال رو توی دستام فشردم تا از

استرس کم کنم:

- نه بابا، هیچی.

ریزتر زمزمه کردم:

- هیچی.

سرش رو با تایید تکون داد و تا رسیدن به دفتر آقای مشکیان، حرفِ

دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد.

بخاطر احساسی بودنِ مامان و بد شدنِ حالش طی روندِ مراحل

پرونده‌ی بابک، بابا معمولاً خودش به تنهایی دادگاه میره، یا با آقای

مشکیان قرار می‌ذاره، گاهی هم من باهاش همراه می‌شم... مثل امروز.

وقتی وارد دفتر شدیم، منشی به احترامِ بابا از جا بلند شد و با لبخند

شیرینی از موم استقبال کرد:

- خوش اومدید آقای محتشم.

بابا تشکر کرد و من لبخندی به روش زدم.

قبل از اینکه در مورد قرار از قبل تعیین شده چیزی بگویم، خودش به

سمت اتاق آقای مشکیان اشاره کرد:

- تو اتاقشون منتظر شمان... تشریف ببرید.

اینبار من "ممنونی" گفتم و همراه بابا وارد اتاق آقای مشکیان شدیم.

آقای مشکیان مثل معمول همیشه با یاکت و شلوار شیک و آراسته

پشت میز نشسته بود و لحظه‌ای که با ما برخورد کرد، محترمانه از

جا بلند شد و به بابا و من دست داد و دعوت کرد روی مبل‌های چرم  
مقابلِ میزش بشینیم.

مشکیان مردِ تقریباً مسنی که سالیان سالِ وکیلِ خانوادگی ما بوده و  
دوستِ صمیمیِ بابا، از خیلی چیزها برامون حرف زد.  
از روندِ پرونده و پیچیده شدنش.

از سفت و سخت بودنِ خانواده مقتول و پافشاریشون برای قصاص.  
از ندامتِ بابک و اصرارش برای پیگیری‌های مداومِ ما، تا شاید بتونیم  
فرجی برای تبرئه‌ش پیدا کنیم و خیلی چیزهای دیگه گفت...  
مهم‌ترینشون این بود، وقتی گفت :

- در ضمن پسر بزرگه مرحومم تازه از خارج برگشته... نمی‌دونم در  
جریانید یا نه، اما ظاهراً دیروز با آقا بابک یه دیدارِ ملاقات داشته... آقا



بابک می گفت، نسبت به بقیه خانواده ناقلقی بیشتری داره... باید یه

وقت بگیرم، حضوری باهاش حرف بزنم.

بابا با تعجب پرسید:

- مگه مرحوم پسر دیگه‌ای هم داره؟

قبل از اینکه بشنوم آقای مشکیان بگه :

- از زن اول مرحوم، تنها همین پسر داره، که خیلی سال پیش هم

رفته فرنگ اونجا زندگی می‌کرده، سرِ موضوع مرگِ باباش برگشته

ایران، به بقیه هم گفته خودش از اول تا آخر این پرونده رو دنبال می

کنه تا آقا بابک و هر طور شده به سزای کارش برسونه.

من توی ذهنم جواب رو می‌دونستم... ارسال در موردش قبلا بهم گفته

بود...

شهرروز... برادرِ ناتنیش، که تنها دیدارشون، گهگاهی تماس و ویدئو کالی بود که با هم می‌گرفتن.

پس اونم برگشته و همشون دست به دست هم دادن تا خانواده‌ی مارو بیچاره‌تر کنن.

شهرروزی که ندیده هم، از اسمش و جذبه‌اش ترسیدم... جذبه‌ی ترسناکی که همیشه ارسلان ازش دم می‌زد و توی یه کلام می‌گفت :  
- خیلی پیچیده‌ست... من اصلا درست نمی‌شناسمش... هر دوسال یه بار، یه سر میاد ایران، یکم شلوغ می‌کنه و برمی‌گرده... آدمِ زندگی تو ایران نیست، اصلا تو یه حال و هواییه که هیچکس درست نمی‌شناستش.

موقعیت برای منو خونواده‌م هر روز بحرانی‌تر می‌شه... از یه طرف بابک و از یه طرف خودم که هنوز نمی‌دونم با این بچه باید چیکار کنم، اونم

بعد از آخرین دیداری که با پدرش داشتم و به صراحت گفته بود این

بچه رو نمی‌خواد و بخاطرش زیر بار زندگی با من نمیره!

از اتاق آقای مشکیان بیرون اومدم و به شماره آنا زنگ زدم.

باید یه راهی پیدا کنم تا باهاش حرف بزنم.

اما طبق معمول همیشه این صدا گوشمو پر کرد:

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد "

\*\*\*\*

بوی پیاز داغ، پیچیده بود لابه لای هوای اتاقم و هر بار که نفس

می‌کشیدم، بوش عمیق تر به مشامم نفوذ می‌کرد.

تن سستم رو تکون دادم و چشمای خواب‌آلودم رو باز کردم.

احساسِ گرسنگی بهم غلبه کرد تا از تخت پایین بیام و بفهمم مامان  
قراره چی برای شام درست کنه.

غذام این روزها بشدت کم شده بود و گاهی اصلا نمی‌تونستم چیزی  
بخورم و اگر می‌خوردم حالت تهوع شدیدی بهم دست می‌داد.

مامان و بابا فکر می‌کردن، حالِ بدم بخاطر شرایط روحی‌ای هست که  
دنبال می‌کنیم... هیچکس در مورد باردار بودنم چیزی نمی‌دونست و  
قرار نبود چیزی هم بفهمن... چون بزودی براش یه فکر اساسی داشتم...  
حالا که از ارسال نامید شدم، تصمیم گرفتم این بچه رو از بین ببرم،  
بودنش بهم کمک نمی‌کنه، نبودنش هم..

به سمت آشپزخونه راه افتادم.

مامان با یه هدبندِ خوشرنگِ موهای بلوندش رو از جلوی صورتش کنار زده بود و با پیش بندِ آشپزی پشت اجاق گاز ایستاده و آشپزی می کرد.

- سلام مامان.

برگشت به طرفم و لبخندی زد:

- سلام عزیزم... تونستی بخوابی؟

- آره یه چند دقیقه‌ای خوابم برد.

- داری کشکِ بادمجون درست می کنی مامان؟

برگشت و به هم زدنِ محتوای توی قابلمه ادامه داد:

- نه مادر دارم پلومرغ درست می کنم.

وای نه... من فکر می کردم کشکِ بادمجون داریم... چقدر یهویی هوسِ

این غذارو کردم.

- مامان؟

سریع بهم نگاه کرد:

- جانم مامان؟

- میشه برای من یکم کشکِ بادمجون درست کنی؟

مامان لبخند زد :

- چرا نشه... برات درست می کنم عزیزم...

ولی به یکباره تعجب کرد:

- چیشد کشک بادمجون هوس کردی؟ تو که هیچوقت این غذا رو دوس

نداشتی.

لبخندی زد:

- خودمم نمی دونم فکر کنم هورمونام تغییر کردن.

در واقع حقیقت رو گفتم، ولی مامان طور دیگه‌ای تعبیرش کرد و با لبخند به سمت یخچال رفت و چند تا بادمجون برداشت تا برام کشک بادمجون درست کنه.

به اتاقم برگشتم. این روزها جز سبک غذایی خیلی عادت‌های جزیبی دیگه هم گرفتم.

مثل خوابیدن توی روز، که به ندرت پیش می‌اومد من در طی روز خوابم بگیره، یا وسواسم روی وسایلِ اتاقم، که هر بار جای هر کدومشون رو تغییر می‌دادم.

یا روزی ده بار مسواک می‌زدم تا مزه دهانم رو پاک کنم.

دستم روی شکمم گذاشتم و تلخ‌خندی زدم:

- بین داری با مامانت چیکار می کنی وروجک؟ منو به چه کارایی وادار کردی... می دونم... خودمم دلم برای بابات تنگ شده، ولی خودت دیدی که، اون مارو نمی خواد، ما هم قرار نیست به زور خودمونو بهش وصل کنیم... خب معلومه، بابات مرد خوبیه، فقط سر این جریان ناراحته، نمی دونه چطوری خودشو آروم کنه... داره به منو تو هم زخم می زنه. روی تخت مچاله شدم و ساعت های تلخ دلتنگیم رو با آه عمیقی بیرون دادم و گفتم:

- منم دلم هوای بوشو کرده... بابا خیلی مهربونه، آره بود... اما حالا تبدیل شده به یه تیکه سنگ... راستی بهت نگفتم، عموت اومده؟ لبخند محزونی زدم و دستم رو دورانی روی شکمم کشیدم.

- می گن اون خیلی جدی تر از باباته... بهتره بگم خیلی سنگدل تر... بنظرت می تونیم راضیش کنیم، شکایتشونو پس بگیریم؟



با تفکر به لحافِ سبزرنگِ تختم زل زدم... زل زدم و آروم گفتم :

- جونِ داییت افتاده تو دستشون، جونش تو خطر، پاش بیفته مجبورم

با اونم حرف بزنم... اگه رضایت ندن، داییت قصاص می شه ارسان.

با تعجب از چیزی که یهویی به زبون آوردم، به شکمم نگاه کردم... من

اونو ارسان صدا زدم؟ چطور ممکنه؟ این اسم خیلی بی اراده روی لبم

نشست...

- ارسان... ارسان... از کجا می دونم تو یه پسری، یه پسر که قرار بود بشه

اسم بچه‌ی منو بابات !

میون بغض خنده‌م گرفت:

- اگه دختر باشی چی؟

در یک لحظه توی گذشته‌ها گم شدم، لحظه‌ای که ارسلان با شوخی

گفته بود:

- من دوتا بچه ازت می خوام ثمین خانم... دوتا وروجکِ شیطون که  
زندگی و زهرمارمون کنن.

من دل شاد خندیدم:

- فقط دوتا؟

- همین دوتا هم از سرمون زیاده... بعدم نمی خوام زنم پای بچه‌ها پیر  
بشه... تو خوشگلِ منی، فقط دوتا بچه برام بیاری کافیه... یه پسر، یه  
دختر... ارسان و افرا... ببین من حتی از قبل اسماشونم مشخص کردم.  
اخم جدی کردم و به شونه‌اش زدم:

- خیلی نامردی ارسلان... دوتا اسم انتخاب کردی، که مثل خودت  
حرفِ اولِ اسمشون با الف باشه.

- حسودیت میشه؟ خب تو با ث انتخاب کن ببینم جز ثمین و ثنا چیز  
دیگه‌ای هم هست...

- فکر می‌کنی نیست؟

کمی فکر کرد و بعد گفت :

- فقط ثریا به ذهنم رسید، اینو رد شده بدون... واسه یه دختر بچه یکم سنگینه.

- وا! مگه قراره همیشه دختر بچه بمونه.

- ثریا نه ثمین... یه چیز دیگه بگو ببینم نظرم عوض میشه.

- ثمر، ثمن، ثمین... اینا هم هستن، اگه دختر بشه، اسمشو می‌ذارم ثمن یا ثمر.

محکم گفت:

- حرفشم نزن. ثمر که هیچ، یه ذره از ثمن خوشم اومد که اونم شبیه

اسم خودته، من فردا بین ثمن و ثمین قاطی می‌کنم، تا بگم ثمن یا

ثمین هر دو تون با هم میان...

- پس شد ثمن...

- نه خیر شد افرا.

- شما یه لطفی کن اسم پسر تو انتخاب کن، منم اسم دخترمو...

یکیشون نباید شبیه من باشه.

- خیالت راحت، اونا شبیه تو زبون دراز و شیطون در میان، من بین شما

تا پنجاه سالگی عمر کنم، شانس میارم، حداقل بذار اسماشونو خودم

انتخاب کنم.

اون روز غش غش خندیدم و از تصور بچه هامون دلم قنچ رفت...

بچه های منو ارسال، که گفته بود شبیه من زبون دراز و شیطون در

میان...

از تداعی اون روز، لبخند تلخی، همراه با حسرت روی لبم جا گرفت.

دستم هنوز روی شکمم بود... نوازشش کردم و بی اختیار گفتم:

- اگه دختر هستی اسمتو می‌ذارم افرا... ما قبل از پنجاه سالگی بابات،  
اونو از دست دادیم، حداقل این امتیازو ازش نگیریم... ها... ارسان... افرا...  
هر چی هستی من دوست دارم، اما باباتون...  
آهی کشیدم و گوشی رو برداشتم و مثل همیشه شماره‌ی آنارو گرفتم...  
ناامید بودم از اینکه یه روزی بوق‌های پشت خط رو بشنوم ولی با این  
حال دست از تماس گرفتن برنمی‌داشتم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر شدم صدای اپراتور مثل همیشه  
توی گوشم بیچه، اما تا بوق اول توی گوشم پیچید، از خوشحالی برق  
به چشمم افتاد و سریع تکیه‌مو از تخت گرفتم...

منتظر شدم آنا جواب بده... تمام امیدم آنا بود... آنایی که مثل ما دلش

می خواست بابک از این جرم تبرئه بشه و من می دونم ارسال در

موردش دروغ گفته، که اونم مثل بقیه دوس داره، بابک قصاص بشه.

جواب نداد، دوباره حسِ گسِ ناامیدی روی تنم سایه انداخت.

باز هم شماره شو گرفتم. اینبار دیگه کوتاه نمیام، اونقدر زنگ می زنم تا

آنا جواب بده و بتونم در مورد بابک باهاش حرف بزنم.

تماسم دوباره بی جواب موند... موهامو کلافه عقب زدم و برای بار سوم

روی شماره اش ضربه زدم...

- باید جواب بدی آنا... باید جواب بدی.

بوقها پشت سر هم توی گوشم می نشستن، دریغ از الو گفتنِ آنا.

حرصم گرفت:

- جواب بده دیگه لعنتی.

بالاخره صدای الو گفتنش توی گوشم پیچید، هیچوقت از شنیدن صدای کسی تا این حد خوشحال نشده بودم.

- آنا، سلام، منم تمین.

نفس زنان لب زدم... هم از خوشحالی نفسم گرفت، هم از تاسف این غم و حقیقت، که برادرم چه سرنوشت شومی براشون رقم زده.

سلام آرومی گفت و مکث کرد، صدای کسی پس زمینه‌ی سکوتش شد.

- بهش بگو... بگو دیگه حق ندارن بهت زنگ بزنن. این خانواده رو از خودت دور کن آنا.

آنا که گفت :

- باشه داداش بهش میگم... شما بفرمایید.

گوش هامو تیز کردم... شخصی که صداشو شنیدم ارسالن نبود... اگه

ارسلان بود من صداشو تشخیص می‌دادم، وقتی دوباره گفت:

- جلوی خودم بگو آنا... محکم بگو تا برن ردِ کارشون.

دلم هری ریخت و از همینجا تونستم جذبه‌ی صدای اون مرد، مردی که

آنا بهش می‌گفت "چشم داداش" رو تشخیص بدم... "شهر روز" توی دلم

مصیبتی به پا شد... این مرد رو چطوری به رضایت دادن راضی کنیم،

این مرد که حتی آنا هم از جذبه‌ی صداش جا خورد، وقتی گفت:

- چشم... بهش می‌گم.

و توی گوش می‌گفت :

- لطفا دیگه به من زنگ نزنید... اگه در مورد پرونده داداشت می‌خوای

صحبت کنی، فقط با برادرهام حرف بزن.



تماس قطع شد... قلبم بیشتر فرو ریخت... از اون صدا، از حرف‌های آنا،  
از پیچیدگی این روزها که دارن کمر همه رو می‌شکنن و راه به جایی  
نمی‌برن... گوشی رو پایین آوردم و با عصبانیت کنارم پرش کردم.  
تمام امیدم پر کشید و چنگم رو با خشم میون موهام فرو بردم.  
- مارو ببین با کیا در افتادیم... دیگه دارم دیوونه میشم.

\*\*\*

رمان من تو به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.